

بی گدار

ر. شریفیات (مستانه)

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	رعنا، شریفات
عنوان و نام پدیدآور	بی‌گدار / رعنا شریفات .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۱۵۱۰ص.
شابک جلد	978-964-193-420-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

برای زحمات، پدرم که دستانت پینه‌ی عشق دارد...

برای تو مادرم که رسیدن به خواسته‌ام را مدیون تشویق‌های تو می‌دانم...

و به پاس زحمات، خاله‌جان و معلم عزیزم که حق «قلم» برگردنم

داری...

سپاس‌گزارم...

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

بی‌گدار

رعنا شریفات

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

پاهایش مسخ شده از صدای آواز، بدون هیچ اختیاری از خودش به سمت منبع آن احساس روح نواز قدم برداشتند. با دیدنش پشت میز کنار پنجره، لبخندی به زیبایی آن آواز روی لب‌هایش نشست. آیناز صدایش اوج گرفت و نگاهش چرخید. با دیدن هامین که به ستون تکیه زده بود و تحسین‌آمیز نگاهش می‌کرد، لبخند زد و از پشت میز بلند شد. هامین آغوشش را به روی او باز کرد و اجازه داد عطر بهارنارنج ذاتی دخترک مهمان وجودش شود. عطری که از وجود مادرش به ارث برده بود.

«مادرش!»

این کلمه صدای جیغ و گریه را در ذهن مرد پخش می‌کرد. سرش را کمی تکان داد تا از آن جهنم بیرون بیاید. صدای روح‌نواز دخترک برای فراموشی تمام سیاهی‌ها کافی بود.

- صبح به خیر. سر صبحی چشمات چرا سرخه؟

هامین دستی به چشمانش کشید و با لبخندی هرچند خسته، اما واقعی

جواب داد:

- آخر ماهه دیگه. کارا تمومی ندارن بابا. داری مثل عزیز صحبت می‌کنی‌ها!

آیناز شیطنت جمله‌ی پدرش را نادیده گرفت و همان‌طور که به سمت میز

می‌رفت، با نگرانی گفت:

- باید بیشتر مراقب خودت باشی.

هامین نگاه عمیقی به آیناز انداخت. بزرگ شده بود، بزرگ شلدنی که او

برایش خون‌دل‌ها خورده بود. چه در زمان بیماری‌های کودکی و گریه کردن‌های از سر بی‌قراری که پایه‌پایش اشک ریخته بود و چه زمانی که هورمون‌های زنانه‌ی دوران بلوغش او را به عصبی‌ترین و منزوی‌ترین دختر دنیا تبدیل می‌کرد.

از شکوفایی گلی که با دستان خودش پرورش داده بود می‌ترسید. از به چشم آمدنش می‌ترسید. از دستانی که کمین کرده بودند برای چیدنش می‌ترسید. خودش را می‌شناخت. چون خاری زهرآگین بود که برای محافظت از گلش در دستان شکارچی‌ها فرومی‌رفت و هست و نیستشان را به باد می‌داد، اما می‌ترسید از خواستن‌هایی که در جان دخترکش جمع شده بودند. می‌دانست گلش آن قدر ارزش دارد که دیگران سوزش خارهای چسبیده به آن را تحمل کنند.

قدم پیش گذاشت، روی صندلی نشست و مهربان جواب دخترش را داد:

- نگرانم نباش. من خوبم بابا.

آیناز برای پدرش چای ریخت، لیوان را مقابل او، روی میز قرار داد و خود نیز پشت میز نشست.

- بابایی، تو تنها کسی هستی که من دارم. آخه چطور می‌تونم نگران نباشم؟ همه‌ش خودتو توکار غرق می‌کنی. تازگیا هم اصلاً به من توجه نمی‌کنی.

لحن غمگین دخترک در جمله‌ی آخر نگاه مرد را به چهره‌ی وارفته‌ی او کشاند. ثانیه‌ای لقمه‌ای که قصد داشت بخورد، مقابل دهان نگه داشت. دلش برای تنهایی دخترکش سوخت. بالاخره لقمه را به دهان برد و جوید.

- می‌دونستی وقتی این‌جوری حرف می‌زنی، مثل دخترچه‌های مظلومی

می‌شی که آدم دلش می‌خواد درسته قورتشون بده؟

لحن طنز پدر، خنده به لب آیناز نشان داد و گفت:

- بابا؟

هامین لیوانش را برداشت و حین نوشیدن گفت:

- جان بابا؟

دخترک سرخوش از جا بلند شد، خودش را به مرد رساند، بوسه‌ای روی گونه‌ی او نشان داد و گفت:

- قربونت برم بابای جذابیم!

هامین گردنش را چرخاند، مشکوک به دخترش زل زد و گفت:

- راستشو بگو وروجک. چی از جونم می‌خوای امروز؟

آیناز بلند خندید و گفت:

- وای بابا! مگه هر وقت ازت تعریف کردم، چیزی از جونت خواستم؟

هامین لبخند زد و گفت:

- تو نمی‌خوای بزرگ شی؟ مگه دو سالته؟ دختر هفده سالته، هفده سال.

هفده سال؟ چقدر زود گذشته بود آن هفده سال!

شب پیش نفهمیده بود کی خوابش برده‌است. باز هم صدای او را شنیده بود.

تند و محکم درگوشش زنگ خورده، آرامش شب را از او ربوده و از ترس شنیدن دوباره‌ی التماس‌هایش خوابش پریده بود. انگار پلک‌هایش واهمه‌ی خوابیدن روی هم را داشتند. کاش...

پلک‌های خسته‌اش را روی هم قرار داد و با دو انگشت دست محکم فشرد.

هنوز هم بعد از سال‌ها صدایشان را واضح می‌شنید. دست از روی چشمانش برداشت و کسل روی تخت نشست. لحظاتی به دیوار سفید روبه‌رو خیره شد و بعد نوشته‌ی تابلوی روی دیوار را زیر لب زمزمه کرد:

«حکایت باران بهار است که بر رگ‌های چشمان خسته‌ی من نقش می‌بندند، ابرهایی که همچنان شوق باریدن دارند.»

بی‌حال و خسته در جایش چرخید و پاهایش را از تخت آویزان کرد. هر دو دستش را عمود کرد و سنگینی تنش را کاملاً به آن‌ها بخشید. سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. می‌دانست این عذاب تمامی ندارد. او شاهد صحنه‌هایی بود که تا آخرین لحظه‌ی عمرش هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد. نفس پرصدایی بیرون فرستاد، ناخن‌هایش را میان لحاف فروکرد و چشمانش را بست. صدای آوازی که بیرون از اتاق به گوش می‌رسید، نقطه‌ی سفیدی بود میان تمام سیاهی‌های گذشته‌اش.

با صدای دخترکش از فکر و خیال گذشته خارج شد. آیناز خودش را لوس می‌کرد.

- بابای بد! همه‌ی باباها دلشون می‌خواد یه همچین دختری داشته باشن، اون وقت تو دوست نداری بغلت کنم؟

مرد سعی داشت سرش را عقب بکشد تا به قفسه‌ی سینه‌ی دخترکش برخورد نکند. با حالتی میان‌خنده و فرار از آغوش دخترش گفت:

- آخه باباها دختر لوس می‌خوان چی‌کار؟ خفه کردی منو دختر! پا شو ببینم!

به سختی آیناز را از خود دور کرد. دخترکش خندید، از روی پای پدر بلند شد و گفت:

- بابایی، امروز منو می‌رسونی؟ نمی‌خوام با سرویس برم.

هامین ته‌مانده‌ی چایش را سرکشید، از جا بلند شد و گفت:

- آگه زود آماده بشی، بله.

هنوز سرش را بلند نکرده بود که آیناز از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- تا پنج دقیقه‌ی دیگه آماده‌م.

هامین رفتن او را نگریست و حینی که با لبخند سرش را تکان می‌داد، آرام از آشپزخانه خارج شد.

آیناز با افتخار از ماشین پیاده شد و در را بست. نگاهی به اطراف مدرسه انداخت و تعدادی از دوستانش را دید. بعد به سوی پدرش برگشت و درحالی‌که سرش را از میان پنجره‌ی ماشین داخل می‌برد گفت:

- بابایی، یه لحظه می‌آی بیرون؟

هامین سرش را به سمت دخترش جلو برد، نیم‌نگاهی از پشت سر او به بیرون انداخت و پرسید:

- باز می‌خوای پز باباتو به دوستات بدی؟

آیناز جذاب خندید و گفت:

- بابای جذاب شدن این چیزا رو هم داره دیگه.

هامین به خنده‌ی او خندید و کمر بندش را باز کرد. در را گشود و پیاده شد. ماشین را دور زد و بی‌آن‌که نگاهی به دخترانی که از مسافتی دورتر به آن دو زل زده بودند بیندازد، کنار دخترش قرار گرفت. آیناز ریز خندید، دست‌هایش را برای به آغوش کشیدن پدر از هم باز کرد و شادمانه گفت:

- وای وای!

هامین هم از شیطنت دخترکش خنده‌اش گرفت و او را به آغوش کشید، بوسه‌ای روی مقنعه‌اش گذاشت و گفت:

- الان فهمیدم تو اصلاً قصد نداری بزرگ بشی.

آیناز محکم خود را میان آغوش پدر جا داد و گفت:

- آخه نمی‌دونی چطوری بهت زل زده‌ن بابا. همیشه از دیدن این قیافه شون کیف می‌کنم.

هامین تنش را از دخترکش جدا کرد و صورت او را میان دو دستش گرفت. بوسه‌ای بین دو ابروی او گذاشت و با نگاه مهربان، خیره‌ی دخترک گفت:

- برو دیگه شیطونک. هزار تا کار دارم.

آیناز قدمی به عقب برداشت. هامین ماشین را دور زد، سوار شد و آن را روشن کرد. دخترک هنوز کنار ماشین ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. هامین لبخندی به او زد و سرش را به علامت «برو» تکان داد. آیناز به سمت دوستانش پا تند کرد. هامین ماشین را راه انداخت و دور شد.

با داشتن سی و چهار سال سن هنوز هم جذاب بود. زمانی که برای اولین بار آیناز را به آغوشش سپردند، تنها هفده سال داشت. از یاد آوردی روزهای شاد گذشته لبخند کم‌رنگی بر لبانش نقش بست و یاد اولین باری افتاد که این دخترک شر و شیرین با چشمان شب‌رنگ‌وارش به چشمان او زل زده بود. از همان زمان مهر دخترک به دلش افتاده و تا آن لحظه حتی ثانیه‌ای به نداشتن او فکر نکرده بود.

پشت میز کارش مشغول بررسی لیست مسافران تور مجارستان بود که تلفنش زنگ خورد. نیم‌نگاهی به صفحه انداخت و جواب داد:

- سلام عزیز. خوش می‌گذره؟

پیرزن شادمان جواب داد:

- سلام پسر. خدا رو شکر. مگه می‌شه تو مشهد به آدم خوش نگذره؟ خدا

خیرت بده.

هامین خندید و جواب داد:

- برای ما هم دعا کن عزیزجون.

پری بانو با لحن مهربانی گفت:

- تو باید ما رو دعا کنی مرد خدا.

از شنیدن لقب محبوبش ته دلش غنچ زد و ریز خندید.

- عزیز، حسابی شنگولی‌ها.

پیرزن خندید و گفت:

- چرا نباشم؟ یه نوه‌ی دسته گل دارم، قلب مادرشه. آینازم چطوره؟

هامین سرخوش جواب داد:

- خوبه. همین الان رسوندمش مدرسه.

پری بانو با لحن شوخی پرسید:

- بازم برنامه‌ی روکم کنی و پز دادن داشت؟

هامین با خنده‌ای بلند جواب داد:

- دقیقاً همین‌طوره. نمی‌دونم کی می‌خواد دست از این کاراش برداره.

پری بانو صدایش را پایین برد و به آهستگی گفت:

- خب حق داره مادر. پدر خوشگل و خوش تیپ داشتن برایش یه نعمته.

پیرزن می‌دانست با این حرف خاطر هامین را مکدر می‌کند، ولی باید به او

یادآور می‌شد برای هر کاری هنوز زود است.

- عزیزجون، شما دیگه چرا؟ شما که می‌دونین من...

پیرزن حرف او را قطع کرد و گفت:

- می‌دونم می‌دونم، ولی هنوز زوده هامین جان. صبور باش و اجازه بده زمان

کار خودشو بکنه.